

معادله دو مجهولی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۹/۰۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۲۲

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.11.2.7](https://doi.org/10.27835480.1401.2.11.2.7)

در آن پاساژهای جدیدی ساخته بودند، می برد تا چیزهایی را که برای خودش و بچه‌ها می خواست، انتخاب کند. روش کارش دستم بود؛ اول قیمت‌ها را می پرسید، بعد امتحان می کرد و اگر خوشش می آمد با فروشنده‌ی مغازه چانه می زد. بعد قرار و مدار می گذاشت که به زودی برای خرید می آید. برق شوق را در چشم‌هایش می دیدم. بعد از هر انتخاب کلی فلسفه‌بافی می کرد و از رنگ و شیک بودن لباس‌ها و مانتوها می گفت و از سلیقه‌ی خودش تعریف می کرد.



جلال مظاهری *

می دانم به فکر من هم هست، از اوضاع و احوال و آن دو تا کت و شلوار از قیافه افتاده که چند سال تنم کرده‌ام، خبر دارد. گاهی نیز حین خرید به مغازه‌های کت و شلوار فروشی سر می‌زدیم و مرا وادار می‌کرد یکی را امتحان کنم، قیمت می پرسید، می دانم حتی از یکی دو تای آن‌ها خوشش آمده بود.

این روزها وقتی با نگار برای خرید لباس می‌رویم، نمی‌دانم چرا اعداد جلوی چشمم رژه می‌روند و خودم را مثل اعداد می‌بینم. البته بستگی به شرایط، شکل‌های مختلفی پیدا می‌کنم؛ گاهی ششم، گاهی هفتم و...

حقوق و عیدی را چند روزی بود به حسابم ریخته بودند ولی هنوز به‌نگار نگفته بودم. با اینکه بارها از من پرسیده بود، بخصوص که این خبر را هم از تلویزیون شنیده بود. من ظفره می‌رفتم و می‌گفتم هنوز خبری نیست. می‌دانستم کلی نقشه برایش کشیده. من باید هر روز شال و کلاه می‌کردم، دنبالش از این مغازه به آن مغازه می‌رفتم. او به هر بهانه‌ای مرا با خودش به بازار کویته‌ها یا خیابان امیری که

*irmazaheri@yahoo.com

و کسری نداریم. از اول خیلی برایش مهم بود که جلوی آن‌ها کم نیاوریم. برای خود من هم مهم بود، می‌خواستم مثل عدد یک در مقابل بابام بایستم. آن هم به خاطر اتفاقی که بین من و او سر آمدنم به آبادان پیش آمده بود. سر همین موضوع یک جوری از دستم دلخور بود و چند سالی می‌شد که با من حرف نمی‌زد و من از طریق مادر حال و احوالش را می‌پرسیدم و او نیز خبرهای مرا به او می‌داد. مادر انگار راضی‌اش کرده بود که به خاطر دیدن نوه‌ها کوتاه بیاید. می‌خواست از این طریق ما دو تا را آشتی بدهد.

حالا فرصتی بود که خودم را نشان بدهم. من هم باید سر وضع خودم را مرتب و آن دو دست کت و شلوار را که توی تم‌زار می‌زد، عوض کنم. خرید این کت و شلوار برای من خیلی مهم و حیاتی بود. چون می‌خواستم ثابت کنم که آمدنم به آبادان کار اشتباهی نبوده و من توانسته‌ام مثل عدد یک روی پا خودم بایستم. از طرفی باید نشان بدهم که وضع دست کمی از کاکام مصطفی ندارد. او کارمند شرکت نفت است و من او را مثل عدد پنج می‌بینم؛ عدد پنج را دیده‌اید که عین آدم‌های تپل و چاقه؟ همه چیز کاکام عدد پنجه؛ خانه‌اش، حقوقش و موقعیت شغلی‌اش در مقایسه با من که چهارم، بهتر است.

الان می‌فهمم که چرا بابام این همه تقلا کرد که یکی از ما کارمند شرکت نفت شویم. الان وضعیت مصطفی را نسبت به خودم می‌سنجم؛ خانه‌ی بزرگی با تمام امکانات توی بهترین نقطه شهر دارد که ما، یعنی پدرم که کارگر شرکت نفت بود و کلیه‌ی خانواده آرزو داشتیم در چنین خانه‌ای زندگی کنیم؛ خانه‌ای که در مقایسه با خانه کارگری با دو سه اتاق کوچکی که مثل عدد چهار فشرده بود و ما در آن زندگی می‌کردیم، خیلی رؤیایی بود. می‌دانم بابا برای دیدن این خانه می‌آید.

این روزها شکل اعداد برایم مهم شده است، البته هیچ وقت من به آن‌ها این گونه نگاه نکرده بودم. قبل از این همیشه پای تخته سیاه جواب یک مسأله را سریع و بدون اینکه به اعداد نگاه کنم، بدون کمترین خطا می‌نوشتم. انگار که حفظ کرده باشم و بعد از دانش‌آموزان سؤال می‌کردم: «متوجه شدید؟» «بدون اینکه به آن‌ها کوچک‌ترین فرصتی بدهم، تا می‌گفتند بله، تخته را پاک می‌کردم، می‌رفتم سر مسأله‌ی بعدی. ولی الان بسته به موقعیتی که در آن قرار می‌گیرم، خودم را مثل بعضی از آن‌ها می‌بینم؛ زمانی که نگار مرا از این مغازه به آن مغازه می‌برد، مثل عدد شش کش می‌آیم و زمانی که فروشنده بدون محاسبه و عین آب خوردن قیمتی را بیان می‌کرد، حساب می‌کنم برای به دست آوردن این مبلغ باید چند ساعت پای تخته سیاه گچ بخورم! وقتی قیمت را می‌شنوم، در چنین وضعیتی خودم را مثل عدد هشت می‌بینم که اگر ولش کنی و می‌رود، درست مثل زمانی که این حرف‌ها را می‌شنوم، می‌خواهم و بروم و زمین بخورم.

از روزی که مسأله حقوق و عیدی و خرید عید مطرح شد، زیر فشار بودم. از آن زمان من شکل عدد چهار شدم و زیر فشار هر دقیقه له و می‌چاله می‌شوم.

نمی‌دانم شما هم حس مرا دارید یا نه؟ وقتی آدم در چنین موقعیتی کم می‌آورد، می‌خواهد به جایی تکیه بدهد تا مثل هشت نقش زمین نشود. من الان توی چنین حس و وضعیتی هستم؛ کم آوردم.

اخلاق نگار دستم هست، باید همه چیز مطابق سلیقه‌اش پیش برود. بخصوص جلوی مادرم که قرار است بعد از چند سال همراه بابام به آبادان بیایند و او به عنوان عروس بزرگ خانواده باید جلوی مادرم مثل عدد یک صاف بایستد و نشان بدهد که همه ما سر و وضع مان یک است، هیچ کم

کنم. برایم سخت بود، پول داشتم اما نمی توانستم به آن دست بزنم؛ خرج و مخارج عید، مهمان‌ها، عیدی بچه‌ها، بخصوص من که عمو و دایی بزرگ بودم و بچه‌های برادر و خواهرم انتظار داشتند که عیدی خوبی بدهم. نه، اصلاً نمی توانستم به آن پول دست بزنم. امیدوار بودم قبل از رفتن به سرکلاس بتوانم حداقل برای خودم یک دست کت و شلوار ارزان توی بساط‌های لین یک گیر بیاورم.

دو طرف خیابان بساط پهن کرده بودند و مردمی که مثل جویندگان طلا دنبال چیزی با ارزش بودند تا بتوانند میان این بساط‌ها پیدا کنند و بخرند، توی هم میلولیدند و هرکس پلاستیکی یا کیسه‌ای در دست داشت. از هر طرف صدا می آمد. کلمات «حراج شد، حراج شد» توی فضا می پیچید و جمعیت سراسیمه به طرف صداها می دویدند تا از قافله عقب نمانند. چند دست کت و شلوار پیدا کردم اما دو دل بودم بخرم یا نه، بهتر از آن دو کت و شلوار تاریخی خودم بودند؛ با شست و شو و اتو کردن می شد، پوشید. اما نمی دانستم نگار قبول می کند یا نه. از طرفی خجالت می کشیدم به او بگویم. می دانم اخم می کند. دو دل بودم، که یک مرتبه نگار جلویم سبز شد. نمی شد از دستش فرار کرد یعنی فرصت فرار کردن نداشتم. در چند قدمی ام بود. نمی دانم مرا دیده یا نه، اما مستقیم داشت به طرفم می آمد. نمی دانستم چکار کنم. اگر می پرسید اینجا چه کار می کنم، مانده بودم چه بگویم. خود او این جا چه کار می کرد. تمام لباس و پیراهن خود و بچه‌ها را خریده بود. از کجا می دانست من این جا هستم؟ هرچه به من نزدیک می شد چهره‌اش بازتر و لبخند بر روی لبانش بیشتر می شد، طوری که انگار تمام صورتش داشت به من می خندد. یک کاور شبیه کاور کت و شلوار روی دستش بود. نمی دانستم چه عکس العملی از خودم نشان بدهم. برای یک لحظه خنده روی لبانم نقش بست.

نمی دانم نگار از کجا بو برده بود که من حقوق و عیدی را گرفته‌ام؛ شاید از نگاه و چهره‌ام یا سرحال بودنم که مثل عدد یک راه می رفتم یا با یک حس ششم زنانه فهمیده بود. با خوشحالی گفت: «عیدی رو دادند؟» «و من مجبور شدم زیر فشار اعتراف کنم. الان باید خودم را برای خرید آماده می کردم. اینجا نیز مفهوم صفر را شناختم؛ صفر در واقع نقطه‌ای است که مقداری چاق و گرد شده. نقطه در انتهای جمله قرار می گیرد و آن را پایان می دهد. ولی وقتی صفر جلوی عدد قرار می گیرد، هر چه تعدادش بیشتر شود، موقعیت و ارزش عدد را بالا می برد. اینجا بود که ارزش و جایگاه پولی را فهمیدم که برایش خیلی گج می خوردم.

می دانم در یک چشم بر هم زدن تمام پول‌ها را خرج خواهد کرد، همین طور هم شد. الان می توانستم یک نفس راحت بکشم، حداقل یک طرف معادله را حل کردم. خوشحال بودم نصف راه را رفته‌ام، مثل دانش آموزی که منتظر است با ایما و اشاره‌ی دیگران یا من بتواند بقیه‌ی مسأله را حل کند، من نیز منتظر بودم یکی کمکم کند. - به فکر خرید کت و شلوار هستی؟

با صدای نگار به خودم آمدم، مانده بودم چه بگویم، فقط لبخند زدم.

- نگار نباش می خرم.

- مطمئنی؟

- آره.

- زشته، می خواهی امسال هم دوباره همون کت و شلوار رو بپوشی؟

با حالت یک آدم وامانده گفتم: «می دونم، یک فکری براش می کنم.»

نمی خواستم بحث را ادامه بدهم گفتم: «من برم مدرسه کار دارم» و به این بهانه آمدم بیرون. اما مانده بودم چکار